

## کنسرتو ویلون سل اپوس ۱۰۴

در یک خانه قدیمی در یکی از محلات ثروتمند شهر زندگی می کردم. خانه ای که در آن سالهای بسیاری از زندگیم را در تنهایی گذراندم. بدون پدر و مادر، بدون همسر، بدون فرزند. همان جا بود که گرفتار هولناک ترین بیماری ها شدم و همان جا بود که بار دیگر عشق را تجربه کردم. این خانه را سی سال پیش رهن کردم. خانه ای قدیمی که نیاز به نوسازی داشت. صاحب خانه پیرزنی بود که در خانه سالمندان زندگی می کرد. خانه را از وکیل او به رهن گرفتم. رهن نود و نه ساله.

خانه ام چهار اتاق تودرتوی بزرگ و روشن داشت با سقفی به بلندی سه متر. کف آن با پارکت چوبی مفروش شده بود و بالکنی داشت مشرف به خیابان که روزهای گرم و آفتابی صندلی می گذاشتم و از آن بالا درخت های بلوط را تماشا می کردم. دیوار های خانه ام از قفسه هایی پر از کتاب و صفحه های موسیقی پوشیده شده بود. سی سال عکاسی کردم و زندگی و مرگ را در مراسم جشن و عزاداری به تصویر کشیدم.

از روزیکه بازنشسته شدم هر روز صبح با دردی از خواب بیدار می شدم. غالباً استخوان درد داشتم. جای بخیه های آخرین عمل جراحی کش می آمد. دماغم گرفته و تمام مدت احساس سرماخوردگی می کردم. موهای خشکم چرب شده و گوشم بدون وقفه می خارید.

تا زمانی که کار می کردم هر روز دوش می گرفتم. ولی از وقتی که بازنشسته شد م از ترس لیز خوردن در وان هفته ای یک بار بیشتر به حمام نمی رفتم. هر روز صبحانه ام را سرساعت مشخصی می خوردم. یک لیوان قهوه، دوتکه نان برشته و کمی کره گیاهی. تا نزدیک ظهر روی کاناپه می افتادم و موسیقی گوش می دادم. نیم ساعت به ظهر مانده یک قابلمه کوچک برنج با کمی سبزی یا سیب زمینی می پختم و آن را با یک ظرف سالاد کاهو می خوردم. بعد از ناهار یکساعت در حالت نشسته مقابل تلویزیون چرت می زدم. بعد لباس می پوشیدم و در اطراف خانه نیم ساعت پیاده روی می کردم. وقتی به خانه بر می گشتم، در مقابل قفسه کتاب ها می ایستادم و یکی از کتاب های خوانده را بر می داشتم و به خواندن می پرداختم. گاهی برای بازدید از نمایشگاه نقاشی می رفتم. کارت عضویت موزه ها را داشتم. کنسرت های شهر را آبنه بودم و بیشتر شب ها برای شنیدن کنسرتی یا اپرایی به یکی از سالن های معروف شهر می رفتم. بیشتر پول باز نشستگیم صرف خرید بلیط کنسرت می شد. زندگیم با این روال یکنواخت و آرام می گذشت و تنها آرزویم این بود که روزی بدون درد و بدون یک عمل جراحی دیگر بمیرم؛ در آرامش.

تا آن روز آفتابی اواسط ماه نوامبر رسید. روی کاناپه ای لم داده بودم و در حال چرت زدن به نوای موسیقی دل سپرده بودم. گاهی صدای غارغار کلاگی با صدای موسیقی درهم می آمیخت. چشم هایم را با تنبلی باز می کردم و نگاهم به کلاگی می افتاد که روی نرده فلزی بالکن نشسته بود، بی حرکت. صدای غارغار از کلاگی دیگر بود که روی

پشت بام خانه روبرو سرش را به اطراف می جنباند. فرمانده ای که به ارتشش فرمان می داد.

ساعتی این چنین گذشت. گرامافون را خاموش کردم و به حمام رفتم. مدت ها زیر دوش ایستادم. فکر کردم استخوان هایم نرم می شوند. وقتی از زیر دوش بیرون آمدم سرحال تر شده بودم. مقابل آینه ایستادم و به صورتم خیره شدم. وقتی که عینک نمی زدم پوستم از پشت هاله ای که جلوی چشمم را گرفته، صاف تر بنظر می آید.

در آشپزخانه مدتی مقابل یخچال ایستادم و بعد از چند بار باز و بسته کردن در آن، تکه ای نان برداشتم و رویش کره مالیدم و برگشتم روی کاناپه. اضطرابی بی علت دلم را به شور انداخته بود. گرامافون را روشن کردم. نوای موسیقی دوباره در خانه پخش شد. دچار رخوت خاصی شدم و به چرت افتادم. وقتی بیدار شدم صفحه همچنان روی گرامافون می چرخید. پیکاپ را برداشتم.

غروب شده بود. رفتم مقابل میز آرایش ایستادم. موهایم را آراستم و صورتم را کرم پودر مالیدم. دور چشم هایم را سیاه کردم و به لبهایم ماتیک قرمزمالیدم. پیراهن شب بنفشی پوشیدم که با موهای شرابی رنگم تناسب داشت. درآینه به صورتم نگاه کردم. عطر زدم. از داخل کشوی میزآرایش مقداری پول برداشتم. پالتویم را پوشیدم و ساعت هفت با آسانسور پائین آمدم. ازمقابل ویتترین مغازه ای گذشتم. خودم را براندازکردم. فکر کردم هنوز زن زیبایی هستم. برای شنیدن کنسرتو ویلون سل اپوس ۱۰۴ اثر دورژاک می رفتم. از خانه ام تا سالن کنسرت راه زیادی نبود اما تاکسی گرفتم.

در خیابان عریض و پردرختی، مقابل سالن کنسرت پیاده شدم. شب سردی بود و قرص ماه داشت به وسط آسمان می رسید. وقتی درهای سالن کنسرت باز شد، وارد شدم و روی صندلی شماره چهار ردیف دوم نشستم. نوازندگان آمدند. نوازنده ویلون سل درست مقابل من نشسته بود. جوانی پریده رنگ، با موهای قهوه ای آشفته.

کنسرت آغاز شد. ابتدا تمام ارکستر نواخت. سپس نوازنده ویلون سل که مانند مجسمه ای اساطیری چشم به بی نهایت دوخته بود شروع به نواختن کرد. انگشتانش با مهارت روی سیم ها حرکت می کردند. دست هایش ظریف و انگشتان کشیده ای داشت. کم کم تمام ارکستر از نظرم محو شد و تنها نوازنده ویلون سل را می دیدم در میان هاله ای از مه.

موسیقی رومانتیک دورژاک تاثیر خاصی بر من گذاشته بود. از عالم و آدم جدا شده بودم و همراه با نوای ویلون سل به پرواز در آمده بودم. ناگهان خودم را دیدم که در میان بازوان او قرار گرفته ام و دست های نوازنده جوان روی پوستم می لغزد. من در خیال به عشق بازی با او پرداختم.

آنشب را تا صبح با خیال نوازنده ویلون سل گذراندم. چه اتفاقی در من افتاده بود؟ سالها بود که دیگر قلم را این چنین حس نکرده بودم. سالها گذشته بود از زمانی که از تدفین یک عشق بر گشتم. عشقی که خاکستر هایش در سطح دریائی درونزویلا با حرکت امواج آرام آرام به قعر دریا رفت. سالها در ناباوری از دست دادن مردی زیستم که با تنش گرم کرد و با لبهایش بوسه بر لبهایم زد. مردی که بخاطرش بند های

سنت را گسستم. مردی که بخاطرش گریختم. از شهرم، از خانه ام. سالها بود که عشق گردش را از روی بام خانه ام پاک کرده و رنج جانشینش شده بود و حالا ناگهان این مرد جوان مرا از دنیای مردگان بیرون می کشید. قلبم را حس کردم که انگار همان قلب جوانیست، با همان لرزیدن ها و تپیدن ها و خیره به ساعت نگریستن ها.

روز بعد وقت صبحانه اشتهائی برای خوردن نداشتم. چشم هایم روی قفسه کتاب ها خیره مانده بود بی آنکه ببینم. صفحه کنسرتو ویلون سل دورژاک را از میان صفحات بیرون کشیدم و روی گرامافون گذاشتم. نوای موسیقی شوقی در دلم انداخت. می خواستم بار دیگر نوازنده جوان را ببینم. با عجله لباس پوشیدم و از خانه بیرون رفتم. قبل از رسیدن به مترو مدتی پیاده رفتم. هوا لطیف بود. باد نمی آمد. شاخه های لخت درختان بلوط به خطوطی سیاه رنگ می مانست که بر زمینه آبی آسمان حک شده باشند.

به دفتر فروش بلیط رفتم. بلیطی نمانده بود. باید می دیدمش. نیروی عجیبی پیدا کرده بودم که هیچ گاه و در هیچ سنی و به هیچ دلیلی نداشتم. انگار این اولین عشق زندگی بود. تصمیم گرفتم شب به سالن کنسرت بروم. می دانستم که حتما یک بلیط پیدا خواهم کرد. اما جایش برایم مهم بود. می خواستم آنقدر به او نزدیک باشم که شاید بتوانم حرارت سر انگشتانش را بر پوستم احساس کنم. سرانجام توانستم بلیطی در ردیف سوم پیدا کنم. صندلی شماره هشت.

ده شب پی درپی برای شنیدن نوای ویلون سل و نفس کشیدن در فضائی که او نفس می کشید به سالن کنسرت رفتم. عشق سبب شده بود خودم را برای او زیبا کنم. برای او لباس می پوشیدم و عطرمی زدم و حتی برخی از روزها دوبار حمام می کردم. جوان شده بودم. تمام ترسهایم از میان رفته بود دوباره همان جسارت های جوانی در تنم می جوشید.

ناگهان او را گم کردم. کنسرت هایش در شهرم به پایان رسید. نمیدانستم به کجا رفته. به همه جا سر زدم. اما نشانی از برنامه های آینده او نیافتم. آرامشم را از دست داده بودم. گوئی ناگهان پیر شدم. چروکیده شدم. هیچوقت به آن اندازه خودم را پیر و در مانده حس نکرده بودم. حتی بعد از جراحی بزرگی که سرتاسر تنم را از بالا به پائین و از چپ به راست پاره کرد. در گیر و دار هجران های شبانه روزی در اینترنت دنبال برنامه های او می گشتم تا ردش را در شهری در همسایگی پیدا کردم. وقتی بلیط کنسرت را رزرو کردم تنها احساسی که برایم باقی مانده بود میل شدید به گریستن بود.

پس از چند ماه می توانستم دوباره او را ببینم. تا رسیدن روز کنسرت روزها و شب ها را در نوعی گیجی به سر بردم. اشتهای خوردن نداشتم و مقداری وزن کم کردم. روی کاناپه رها می شدم و گوشم را می سپردم به نوای کنسرتو ویلون سل اپوس ۱۰۴. صفحه قدیمی کنسرتو ویلون سل با مارک قرمز "امی"، اجرای روستروپوویچ روی صفحه گرد گرامافون می چرخید و من در حال چرت زدن به نوای موسیقی دل می سپردم.

در سرمای آخرین روزهای فوریه برای بازیافتش به پراگ رفتم. نا آرام، شب را در خیابان های سرد و یخ زده پرسه زدم. بی قرار از عشق جوان شده بودم. شب کنسرت روی صندلی شماره سه ردیف دوم نشستم و چشمانم را به او دوختم. چشمانم از اشک مرطوب بود. نگاهم کرد و لبخند زد. حس غریبی به من می گفت که این آخرین باریست که او را می بینم.

در پایان کنسرت به پشت صحنه رفتم. باید با او حرف می زدم. وقتی مرا دید تبسمی کرد و دستم را میان دستهایش نگاه داشت و اندکی فشرده. شب به هتل من رفتیم. شب سردی بود. در کنار بار نشستیم. من به صورتش خیره شدم. حرفهایی می زد که نمی شنیدم. تنها لذت می بردم که او مقابلم نشسته و من خیره به چشم هایش جوان شده بودم. به او گفتم انگار قرن هاست که رویای دیدن این لحظه را داشته ام. هیچ وقت نفهمید که چگونه آتشی در دل من روشن کرده است. شاید فکر کرد من هم یکی از زن های پیرم که برای یکشب دنبال جوانی می گردم.

به اطاقم آمد. پرده های ضخیمی آنچنان پنجره ها را پوشانده بود که حتی پرتوی از نور مهتاب به درون راه نداشت. من در آن تاریکی مطلق توانستم جراحت هایم را از او پنهان کنم و بعد از سالها بار دیگر لذت همخوابگی و عشق را تجربه کنم. صبح روز بعد وقتی داشت اطاق را ترک می کرد تمام تنم می لرزید. می لرزیدم از وسوسه دیدار دوباره او. وقتی گفت شب گرفتار است دانستم که تنها با یک بازی بازنده شدم. تنها ماندم. باید هتل را ترک می کردم و به وین بازمی گشتم.

در بازگشت در سکوت پا به درون خانه ام گذاشتم. همه جا را مرتب کردم. کتاب ها را به قفسه برگرداندم. صفحه کنسرتو اپوس ۱۰۴ را از میان انبوه صفحات بیرون کشیدم. از جلد درش آوردم. روی زانویم گذاشتم و با ضربه ای شکستمش. خرده هایش را جمع کردم و به زباله دانی ریختم. آفتاب کمرنگی از پشت پنجره به داخل افتاده بود. نشستم روی کاناپه و شروع به نوشتن کردم.

نوشتم:

"این فریب است که انسان فکر کند سن  
 آدم بستگی به قلبش دارد. نه این طور  
 نیست. سن آدم همانی است که در  
 شناسنامه اش نوشته شده است، نه بیشتر  
 و نه کمتر. اما احساس آدم عجیب است  
 که هرگز پیر نمی شود و نوشتم که در  
 شصت و پنج سالگی به جوانی سی ساله  
 دلباختم".